



پایه ششم، شماره ۳



گنجینه تابستان

این قصه:

سپیدار و تبر



روزی روزگاری، در دل باغی بزرگ و سرسبز، در کنار جویباری آرام و پر صدا، درخت سپیداری سر به آسمان کشیده بود. قامتش بلند بود، شاخه‌هایش فراخ و برگ‌های نقره‌گونش با هر نسیم، نجواکنان می‌رقصیدند. از دور چون ستونی بلند و مغرور به چشم می‌آمد. درخت سپیدار همینگونه به زندگی خود ادامه داد تا اینکه روزی نحس از راه رسید؛ صدای



خراشنده‌ای باغ را پر کرد. مردی با تبر و تیشه، به سوی سپیدار آمد. بی‌هیچ سخنی، بی‌هیچ رحمی، ضربه‌های پی‌درپی تبر را بر تنه‌ی درخت فرود آورد. سپیدار، آن موجود رفیع و خاموش، با هر ضربه می‌نالید، گویی جان‌اش را یکی‌یکی از او می‌گرفتند. شاخه‌هایش یکی‌یکی افتادند، ریشه‌هایش زخم برداشتند و تنش دیگر تاب ایستادن نداشت.

در حالی که سپیدار در خاک می‌افتاد، با صدایی لرزان و اندوهگین زمزمه کرد:

— وای بر من... با این بلندی و شکوه، چگونه اینطور بی‌پایه و بی‌جان شدم؟ چه کسی می‌فهمد درد افتادن را در اوج سربلندی؟

تبر آهسته پاسخ داد:

— جرم تو همین بود... تو ایستاده بودی، بی‌ثمر، بی‌بار... موسمی بود که باید میوه می‌دادی، اما چیزی نداشتی. ایستاده، اما بی‌فایده.

شب هنگام، صدای تبر هنوز در گوش باغ می‌پیچید. سحرگاهان، تن افتاده‌ی سپیدار، به دسته‌های هیزم بدل شده بود و در گوشه‌ای از باغ توده شده بود. دهقان، در همان روز، تنورش را با آن هیزم‌ها برافروخت. آتش زبانه کشید و شعله‌ها بالا رفتند. در آن میان، سپیدار دوباره نالید:

— آه که چه شد! روزگاری سایه می‌افکندم، حالا شعله‌ی این تنور، تنم را می‌سوزاند. از آن قامت بلند، جز خاکستر نمانده. نه شاخه‌ای، نه برگ و نه ریشه‌ای. حتی خاطره‌ای از شکوه گذشته‌ام در دل این خاک نمانده است.

شعله، که از هیزم او جان گرفته بود، با خنده‌ای سوزان گفت:

— از چه می‌نالی؟ از دست که؟ تو خود سزاوار این بودی. درختی که بار نمی‌دهد، فرجامی جز سوختن ندارد و سپس ادامه داد:

— انسان نیز چنین است. اگر میوه‌ای از دانش و حکمت ندهد، اگر هنر و اخلاق از او برنیاید، گفتار پوچ چه سودی دارد؟ آنکه تنها سخن می‌گوید و عمل نمی‌کند، در این بازار زندگی، هیچ ارزشی ندارد.

سپیدار خاموش شد. آتش او را خورد و خاکسترش در باد پخش شد. دیگر نه نشانی از سایه‌اش ماند و نه صدایی از شکایتش. تنها عبرتی ماند برای آنان که می‌خواهند قامتشان را بی‌ثمر بالا بکشند.

فرزندم به سوالات زیر پاسخ بده.

۱. در آغاز داستان، سپیدار چه ویژگی‌هایی داشت؟

الف) کوتاه، خشک و بی‌برگ

ب) پرمیوه و خمیده

ج) ستونی بلند و مغرور

د) جوان، نازک و شکننده

۲. جاهای خالی را با کلمات مناسب پر کن.

الف) تبر وقتی درخت را برید، به او گفت: تو همین بود که در موسم حاصل، بودی.»

ب) سپیدار در پایان به تبدیل شد و شعله‌ی آتش، او را سوخت.

پ) دهقان با هیزم‌های سپیدار، خود را روشن کرد.

۳. سپیدار چرا از بریدن و سوختن خود شکایت داشت؟

پاسخ:

۴. برگ‌های سپیدار چه رنگی توصیف شده‌اند؟

پاسخ:

۵. شعله‌ی آتش در پایان داستان چه پیامی به سپیدار داد؟

پاسخ:

۶. عاقبت سپیدار چه شد؟

پاسخ:

۷. سپیدار در کجا زندگی می‌کرد؟

پاسخ:

۸. این داستان چه آموزه اخلاقی دارد؟

پاسخ:

۹. نام دیگری برای داستان انتخاب کن.

پاسخ: